هديه ی سال نو

نويسنده: ويليام سيدني پورتر
مولف و مترجم:محمد قلاوند

ناشر نسخه الكترونيك
Ketabnak.com

يك دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همين بود ـ و شصت سنت آن هم سكه‌هاي يك سنتي بود؛ سكه‌هايي كه طي مدت درازي يك سنت و دو سنت درنتيجه چانه زدن با بقال و سبزي‌فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سكه‌هايي كه با تحمل حرف‌هاي كنايه‌آميز فروشنده‌ها و تهمت‌هاي آنها به خست و دنائت و پول‌پرستي جمع شده بود و او همه اين تلخي‌ها را به خود هموار كرده بود به اميد آنكه بتواند در پايان سال مبلغ مختصري براي خود پس‌انداز كند.

يك بار ديگر به دقت پول‌ها را شمرد؛ اشتباه نكرده بود؛ همان يك دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچيزي بود با آن ممكن نيست چيز قشنگي خريد، چيزي كه ارزش يك هديه را داشته باشد ـ و فردا هم روز عيد كريسمس بود.

«دلا» زن جواني پريده رنگ، افسرده و دلشكسته، سر بلند كرد. چه كند؟ چاره‌اي جز اين نداشت كه خود را بر روي نيمكت رنگ و رو رفته بيندازد و گريه كند. واقعاً زندگي جز مجموعه‌اي از زاري‌ها و اشكباري‌ها نيست كه به ندرت در ميان آن لبخندي ديده مي‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر يك شبنم صبحگاه بهاري كوتاه‌تر است.

«دلا» به سرنوشت تباه خود اشك مي‌ريخت. خانه‌اش عمارت محقري بود كه هفته‌اي هشت دلار اجاره آن را مي‌پرداخت. هر تازه واردي از يك نگاه به آن مي‌فهميد كه اينجا كاشانه خانواده بينوا و تهيدستي است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثه‌اش از اين تهيدستي و درماندگي حكايت مي‌كرد. اتاق پايين درست شبيه دهليز محقري بود، يا شباهت به صندوق پستي داشت كه هيچوقت در آن نامه‌اي فرو نمي‌افتاد، مسكني بود كه هيچوقت انگشتي به زنگ در آن فشار نمي‌آورد. در آن پهلوي زنگ كارتي ديده مي‌شد كه نوشته بود: «جيمز ـ ديلينگهام ـ يانگ».

سال‌ها قبل، مستأجر اين خانه را زن و شوهر جواني تشكيل مي‌داد كه آفتاب اقبال بيش و كم به رويشان لبخند مي‌زد، براي اينكه در آن موقع مرد خانواده مبلغي درحدود سي دلار در هفته حقوق مي‌گرفت و اين پول تا حدي كفاف زندگي آن دو را مي‌كرد. حوادثي پيش آمد كه درآمدش به بيست دلار در هفته تقليل يافت و همين امر سبب شد كه شالوده زندگي آنها به هم بخورد. عفريت فقر به سراغشان آمد و آسايش را از آنها گرفت. مثل اينكه از آن تاريخ حتي به روي كارت اسمش هم حجابي تيره و كدر فرو افتاده بود، براي اينكه از دور با زبان ناگوياي خود فقر و درماندگي صاحبش را بيان مي‌كرد.

با وجود اين، مرد خانواده هر وقت به محوطه نيم ويران خانه خود پا مي‌گذاشت، همسرش با خوشرويي و مسرت از او استقبال مي‌كرد او را «جيم» مي‌خواند و قلب ماتم‌زده‌اش را با تبسم تابناك و اميدبخش خود روشن مي‌ساخت.

زن زيباي دلشكسته اشكباري خود را تمام كرد. برخاست و چند قدم متحيرانه در اتاق راه رفت. سيماي بيرنگش را با مختصري پودري آرايش بخشيد. بعد كنار پنجره رفت و با گرفتگي خاطر به حياط مقابل نظر دوخت. آنجا گربه خاكستري رنگي به روي محجر حياط راه مي‌رفت.

فكر فردا يك دقيقه تركش نمي‌كرد. فردا كريسمس بود و او براي مسرت خاطر شوهرش مي‌بايستي هديه‌اي به او بدهد ولو آن هديه حقير و ناچيز باشد؛ درحالي كه فعلاً از مجموع پس‌انداز خود بيش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه‌هاي متوالي به اميد چنين روزي يك سنت و دو سنت از روي خرج خانه صرفه‌جويي كرده بود ـ و حالا آنچه برايش گرد آمده بود از اين مبلغ جزئي تجاوز نمي‌كرد. بيست دلار حقوق در هفته و هزينه سنگين زندگي، ديگر محلي براي پس‌انداز كردن باقي نمي‌گذارد علاوه بر آن، در اين اواخر مخارج خورد و خوراك به مراتب بيش از آنچه او حساب مي‌كرد بالا رفته بود و حالا كه پس از گذشت يكسال متمادي، سال نو نزديك مي‌شد، لازم بود براي شوهرش هديه‌اي خريداري كند. هديه‌اي كه يادبودي از وفاداري و مهرباني او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها پيش متوجه نزديك شدن كريسمس شده بود و روزهاي متوالي با خود فكر كرده بود كه چه چيز براي جيمز محبوبش بخرد، چيزي كه درعين مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالي كه اكنون محصول ماه‌ها رنج خود را بيش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نمي‌يافت.

بي‌اختيار مقابل آيينه زردي كه بين دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهي به آن انداخت. چهره‌اي ظريف و زيبا ديد كه در آن دو چشم درخشان مي‌درخشيد و هاله‌اي از گيسوان طلايي گردش فرو ريخته بود. چند لحظه متفكر و مغموم به آن نگاه كرد. آن وقت دست برد و بند گيسوان را از هم گشود، در يك لحظه آبشاري از تارهاي طلايي به روي شانه‌هاي فرو ريخت.

در اين كاشانه فقر زده و در بين افراد خانواده، فقط دو چيز وجود داشت كه براي صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ايجاد مي‌كرد: يكي ساعت طلاي جيبي «جيم» كه از پدربزرگش به او به ارث رسيده بود و تنها دارايي كوچك قيمتي آن خانواده را تشكيل مي‌داد و ديگري گيسوان و فريبنده و روح‌نواز «دلا» كه هر تماشاگري را بي‌اختيار به تحسين و ستايش وا مي‌داشت. اين تارهاي زرين به قدري زيبا و شفاف بودند كه اگر ملكه باستاني «سبا» با آن همه ثورت و شهرتش در آن حوالي مي‌زيست «دلا» هر روز صبح براي اينكه جواهرات كم‌نظير ملكه را از رونق و جلا بيندازد، تعمداً گيسوان خود را از پنجره به بيرون مي‌افكند و به دست نسيم فرحناك مي‌سپرد ـ همانطور جيم هم به قدري به تنها يادبود پر بهاي خانوادگي خود افتخار داشت كه اگر حضرت سليمان با تمام گنجينه بي‌حسابش در همسايگيش منزل مي‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جيب در مي‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد ديوانه كند.

زن زيبا بي‌حركت برابر آيينه ايستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان برنمي‌داشت. تارهاي زرينش به قدري بلند و انبوه بود كه تا پايين زانوانش مي‌رسيد و پوششي لطيف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پديد مي‌آورد.
معلوم نشد اين بهت و سرگشتگي چه مدتي به طول انجاميد. افكار گوناگوني از مخيله‌اش مي‌گذشت و طوفان سهمناكي روحش را مي‌لرزاند. سرانجام فكري به خاطرش رسيد؛ فكري كه مثل بارقه‌اي ضعيف در يك لحظه مقابلش درخشيد و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خيال، بي‌اختيار دو قطره اشك گرم و سوزان از ديدگانش سرازير شد و بر سطح فرش كهنه اتاق ريخت. آن فكر، آن انديشه كوتاه و آني، گرچه بسيار تلخ و دردناك بود، اما مشكل او را آسان مي‌كرد و او را به آرزوي كوچكي كه داشت مي‌رساند.

ديگر صبر و تأمل را جايز نشمرد. پالتوي كهنه‌اش را پوشيد و كلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلكان پايين آمد و داخل كوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتي را طي كرد تا مقابل مغازه‌اي رسيد كه تابلويي در بالاي آن به اين مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرني، فروشنده كلاه‌گيس»

با عجله داخل مغازه شد. زني چاق و ميانسال آنجا ايستاده بود. يكي دو دقيقه با حيرت به او نگاه كرد، بعد با آهنگي گرفته پرسيد: «خانم موهاي مرا مي‌خريد»؟

مادام با كنجكاوي نگاهي به گيسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «كار من خريد و فروش موست. كلاهت را بردار تا بهتر ببينم».
«دلا» با دست مرتعش كلاه را برداشت. در دم موج گيسوان بر روي شانه‌اش ريخت و متعاقب آن برقي از مسرت از چشمان بهت زده خريدار جستن كرد. نزديك آمد و چند بار تارهاي آن را با انگشتان خود پس و پيش كرد و گفت: «بيست دلار مي‌خرم»! زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش مي‌كنم پولش را زودتر به من بدهيد».

يكي دو ساعت، مثل باد زودگذر سپري شد. در اين موقع «دلا» پس از گردش و جست‌وجوي زياد در مقابل مغازه‌اي ايستاده بود كه مي‌توانست هديه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را كه در عالم رؤيا در جست‌وجويش مي‌گشت پيدا كرده بود. براي شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغاني ممكن نبود پيدا كرد. آن همه مغازه‌هاي مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خويش را در آن يافته بود. زنجيري بود ساده و قشنگ كه به دست استاد ماهري از پلاتين ساخته شده و با ارزش چنان ساعتي كه شوهرش آن را آن همه عزيز و گرامي مي‌داشت مطابقت مي‌كرد. به قدري ظريف و دلربا بود كه «دلا» با يك نگاه شيفته شد و فهميد كه از آن بهتر نمي‌تواند هديه‌اي پيدا كند ـ حتي سادگي و ظرافت آن با شخصيت و مناعت شوهرش هم درست مي‌آمد. خوشبختانه قيمتش هم خيلي زياد نبود، درحدود همان پولي بود كه «دلا» با خود داشت: بيست و يك دلار فقط ـ و هشتاد و هفت سنت هم برايش باقي مي‌ماند. وقتي آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به اين فكر مي‌كرد كه حتماً شوهرش از ديدن آن بيش از حد انتظار خوشحال مي‌شود و طبعاً ساعتش را بيش از پيش گرامي مي‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اينكه مست باده رضايت و غرور بود با اين حال احتياط را از دست نداد. فكر كرد بهتر است كمي موهاي كوتاه خود را آريش كند تا پيش چشم شوهرش زياد غيرعادي و زشت به نظر نرسد. فر آهنين را در آتش گذاشت و وقتي كه داغ شد، با زحمت زياد موهاي كوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرچه كمي مثل پسرهاي مدرسه به نظر مي‌رسيد.

وقتي با دقت به آيينه نگاه كرد آهسته زير لب گفت: «خدا كند كه جيم از من بدش نيايد. اگر شكل مرا نپسندد، آن وقت چه كنم؟اگر مرا به باد ملامت گرفت كه تو شبيه دخترهاي آوازه‌خوان جزيره «كاني آيلند» شده‌اي، آن وقت چه جوابي به او بدهم»؟

و دوباره به فكر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بيرنگش نمايان بود. با خود گفت: «ولي ه كاري غير از اين از دستم بر مي‌آمد؟ با يك دلار و هشتاد و هفت سنت كه ممكن نبود چيزي خريد».

غروب شد و تاريكي همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت هميشگي اول قهوه را درست كرد، بعد ماهي‌تابه را بر روي اجاق گذاشت تا شام را تهيه كند. هر دقيقه منتظر بود در باز شود و جيم تو بيايد. چند مرتبه ديگر با اضطراب و نگراني، خود را در آيينه ديد. بعد زنجير ظريفي را كه آن همه در جست‌وجو و خريدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه كرد.

در همين لحظات، صداي باز شدن در بيرون به گوشش رسيد. جيم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتي كه با «دلا» عروسي كرده بود هيچوقت نشد كه دير به خانه بازگردد. وقتي صداي پايش در دهليز پيچيد، قلب دلا به شدت شروع به تپيدن كرد. زن زيبا عادت داشت كه هميشه و در هرحال با خداي خود راز و نياز كند و از او در موفقيت كارها ياري بطلبد. در اينجا هم بي‌اختيار نگاهش متوجه بالا شد و زير لب زمزمه كرد: «خداوندا، كاري نكن كه جيم از من بدش بيايد. لطفت را از من دريغ ندار و به من كمك بكن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه كنم».

يك مرتبه در باز شد و جيم تو آمد. مثل هميشه خسته و كوفته بود. قيافه متفكر و لاغرش نشان مي‌داد كه خيلي كار مي‌كند. هر كسي با يك نگاه به صورتش مي‌فهمد كه جيم مرد مسني نيست. شايد

بيشتر از بيست و دو سال از عمرش نمي‌گذرد، منتهي گذشت روزگار و مشقت‌هاي زندگي پيرش كرده؛ با دستي كه از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و يك قدم جلو آمد؛ اما يك مرتبه تكاني خورد و سر جايش ايستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را كه مي‌ديد نمي‌توانست باور كند. آيا او واقعاً زنش بود كه به اين قيافه درآمده بود؟ خيره‌خيره نگاه مي‌كرد و حرفي نمي‌زد. دلا هم با سيماي متبسم ولي آميخته با نگراني شوهرش را مي‌نگريست. زن جوان از نگاه‌هاي او ابداً چيزي نمي‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالي در آن مي‌ديد، نه اثر رنجش و ناامیدي. نه مي‌توانست بفهمد كه آيا شوهرش از كار او رنجيده و نه قادر بود درك كند كه از عمل او راضي است.

اين ثانيه‌ها و دقايق پر اضطراب به قدري ادامه يافت كه «دلا» بيش از اين طاقت نياورد. ميز را به كنار زد و نزديكش شد. با صداي بلند گفت: «جيم، عزيز دلم، چرا اينطور نگاه مي‌كني؟ چرا اينقدر متعجب شده‌اي؟ اگر مي‌بيني كه موهايم را كوتاه كرده‌ام دليلي داشت. ببين محبوبم، فردا عيد كريسمس است و من نمي‌توانستم ببينم كه صبح عيد، چيزي به تو عيدي ندهم. چون وضع مالي‌مان خوب نيست و تو خودت هم خوب مي‌داني، به همين دليل موهايم را فروختم تا بتوانم چيزي برايت بخرم. حالا اميدوارم تو از موي كوتاه من بدت نيايد. اگر اينطور دوست نداري، ناراحت نشو؛ مي‌داني كه زود در خواهد آمد. خيلي زود... موهاي من زود بلند مي‌شود... من چاره‌اي جز اين كار نداشتم. لااقل به خاطر اين عيد به من تبريك بگو و بيا خوشحال باشيم. تو نمي‌داني كه من چه چيز كوچك قشنگي برايت تهيه كرده‌ام؟

مرد جوان همانطور حيرت‌زده او را نگاه مي‌كرد و هر دم بر ميزان وحشت و نگراني زن مي‌افزود. ديگر چيزي نمانده بود كه دلا شروع به گريه كند. سرانجام سكوت را شكست و با آهنگ گرفته‌اي كه از آن اندوه و ندامت آشكار بود گفت: «چقدر عوض شدي... پس موهايت را كوتاه كردي و...»

دلا به ميان حرفش دويد: «آري عزيزم، كوتاه كردم و فروختم. حالا به من بگو: خيلي زشت شده‌ام؟ اينطور مرا دوست نداري»؟
جيم نگاهش را از روي صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار ديگر پرسيد: «كجا نگاه مي‌كني؟ دنبال چه مي‌گردي؟ به تو گفتم كه آنها را فروختم. قيافه‌ات را باز كن؛ كمي بخند؛ امشب شب عيد است؛ به من بداخلاقي نكن؛ من اين موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هيچ غصه و نگراني ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست مي‌داشتي، درعوض بدان كه من هم خيلي تو را دوست دارم. اين كار را به خاطر تو كردم...»

و يك قدم ديگر نزديك شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش كن، بيا بنشين تا شام را برايت حاضر بكنم...»

جيم كمي به خود آمد و از آن رؤياي گران بيدار شد. شايد فهميد كه اگر يك دقيقه ديگر سكوت كند و حرفي نزند، سيل اشك از چشمان همسرش سرازير خواهد شد. نزديكش آمد و با مهرباني او را در سينه خود فشرد. ديگر هرچه بود به پايان رسيده بود. غصه و پشيماني چه فايده‌اي داشت؟ خواب طلاييش به بيداري وحشت‌انگيزي منتهي شده بود. ديگر آن ارمغان قشنگي را كه براي زن دلبندش خريده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرايط يأس‌آور به چه درد مي‌خورد؟ فرض كنيم كه جيم در آن لحظه به جاي هشت دلار در هفته، يك ميليون دلار در سال حقوق مي‌گرفت، در آن دقيقه و تحت آن مقتضيات، چه نتيجه‌اي مي‌داشت؟ كاري بود كه شده و ماجرايي به وقوع پيوسته. كدام منطقي در عالم مي‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟

جيم بسته عيدي را از جيب پالتوي كهنه درآورد و با بي‌اعتنايي روي ميز انداخت و گفت: «بگير دلا جان، اين هديه ناقابلي است كه برايت خريدم؛ ولي متأسفم كه ديگر به دردت نمي‌خورد؛ اما طوري نيست. بازش كن و ببين چرا من از ديدن موي كوتاه تو ناراحت شدم. خيال نكن كه اگر تو موهايت را زدي، از محبت من نسبت به تو كم شده، نه، فقط دليلش همين بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز كرد و به داخل بسته نظر انداخت. يك مرتبه فريادي از ذوق كشيد ولي بلافاصله ساكت شد. ظاهراً حقيقت دردناكي به يادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌هاي اشك سوزان از چشمانش سرازير گشت.

در ميان بسته كاغذ، يكسري شانه طلايي رنگ زيبا قرار گرفته بود. شانه‌هاي ظريفي كه دلا از مدت‌ها پيش آرزو مي‌كرد آنها را براي زينت موهاي خود بخرد، ولي هيچوقت اين آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مكرر آنها را در پشت ويترين يكي از مغازه‌هاي «برودوي» ديده بود، اما چون قيمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمي‌توانست پيش‌بيني كند كه روزي صاحب آنها خواهد شد.

و حالا اين شانه‌هاي ظريف الماس‌نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقيقه با وجد و شيفتگي و درعين‌حال اندوه و اسف به آنها نگاه كرد و اشك ريخت، بعد يكمرتبه آنها را برداشت و به سينه فشرد. وقتي چشمان حيرت‌زده شوهرش را ديد، گفت: «جيم نمي‌داني چقدر خوشحالم كه اين هديه قشنگ را برايم خريدي... مطمئنم كه موهايم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم كرد».

حجاب تيره غم همچنان بر چهره شوهر كشيده شده بود. ساكت بود و حرفي نمي‌زد. او هنوز هديه‌اي را كه همسرش برايش خريده بود نديده بود، براي اينكه دلا هنوز فرصت نكرده بود آن را نشانش دهد.

پس از آنكه چند دقيقه همچنان در بيم و اميد گذشت، دلا نزديك شد و با سيماي متبسم، دستش را به سويش دراز كرد. در آن حالت، وضع زن به قدري پاك و معصومانه و روحش آنچنان لبريز از عشق و محبت بود كه هر چيز ولو حقير و ناچيز در چشم گيرنده درخشان و گرانبها جلوه مي‌كرد.

گفت: «ببين چه زنجير قشنگي است! خوشت مي‌آيد؟ اگر بداني چقدر مغازه‌ها را گشتم تا اين بند ساعت را پيدا كردم؟ حالا ساعتت را به من بده، مي‌خواهم ببينم به آن مي‌آيد يا نه»؟

جيم به جاي آنكه تقاضاي زن را اجابت كند خود را به روي نيمكت فرسوده افكند و لبخند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتي او را در حال انتظار ديد گفت:

ـ دلا جان، بهتر است اين هديه‌هاي كريسمس را فعلاً در نقطه مطمئني بگذاريم و حفظ كنيم. آنها حيفند كه به دست بگيريم و به كارشان ببريم. ببين محبوبم، من از تو خيلي متشكرم كه اين بند قشنگ را برايم خريدي؛ ولي حقيقت مطلب اين است كه من ساعتم را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برايت بخرم... حالا هيچ اهميت ندارد، بهتر است شام را بياوري بخوريم، براي اينكه من خيلي گرسنه‌ام.

پيران و خردمندان ما خوب گفته‌اند كه هديه شب عيد محبوب و پربهاست. آن موبدان و مغان، همان

گروهي كه اين رسم را از روزگار كهن بين ما مرسوم كرده‌اند، مردمي با دانش و فضيلت بوده‌اند؛ همان‌هايي بوده‌اند كه براي كودكان ارمغان مي‌آوردند و دل آنها را در شب عيد خوش مي‌كردند. اين افراد دادن عيدي و هديه را معمول كردند تا كساني كه براي هم عشق و احترامي قائلند در چنان ايام مقدسي به آن وسيله از هم ياد كنند.

در اينجا سرگذشت دو عاشق پاكباز يا دو فرد از افراد همين جامعه بشري را خوانديد كه گرانبهاترين و گرامي‌ترين چيز خود را از دست دادند تا براي محبوب خود ارمغاني تهيه كنند. شايد تا به امروز از ميان كساني كه در شب عيد براي عزيزان خود هديه تهيه كرده‌اند، هيچيك ماجرايي غم‌انگيزتر و هيجان‌آورتر از اين دو نداشت ـ و گرچه هديه‌هايشان جز غمي دردناك بر قلبشان باقي نگذاشت، با وجود اين، ارمغانشان مناسب‌ترين و بجاترين هديه‌ها بود، هديه‌هايي كه مظهر عالي وفاداري و از خودگذشتگي به شمار مي‌آمد.

پايان

ناشر نسخه الكترونيك
Ketabnak.com